

کفر سبز نور

ملیحه سیف آبادی

دقیقه مطالعه · ۲۲۳ کلمه · ۱۷ آبان ۱۴۰۵ ۲

مجال کینه نیست در این فراخنای غبار

وقتی که آوار سالیان، بر سر ادراک ما می‌ریزد

من در این هیاهوی ساکت

پی چیزی می‌گردم که پشت حادثه جا مانده است

شبیه حافظه‌ی گیاه

با یک سلام بدوی در ابتدای زمین

هرچه می‌روم، تو دورتر نمی‌شوی

تو در نبض سنگ‌ها پنهانی

سنگ‌ها، این رسولان صبور

مرا به یاد نسیان سبز علف می‌اندازند

من قهوه و بارانی و خاطره را گم کرده‌ام

اما ملالی نیست

باید زیر باران بودنت ایستاد

من در این ویرانه، تنهاتر از یک هجای غریب

اما بوی پیراهنت را در سبد حواسم دارم

ابرهای هراسان، بر تنهایی من هجوم آورده‌اند

اما من با دست‌هایی که از جنس فضا شده‌اند

دوست داشتنت را لمس می‌کنم

حریص تماشای توأم

وقتی دست‌هایت، ریشه‌های مرده‌ام را صدا می‌زنند

تا از گریبان من، صنوبرهای تازه قد بکشند

وقتی باران، این خوشه‌ی روشن ایزدی

بر شانه‌ی بی‌حوصلگی‌ام

من شالیزاری می‌شوم در خوابِ رطوبت

که ریشه در تو دارد و سر در آستانه‌ی اشراق

می‌خواهم از اندوه خویش کوچ کنم

و نام تو را، با حروف درشت نور

بر پیشانی عصیانم بنشانم

تو کفر منی، همان شک مقدسی که به یقین می‌رسد

من آن آفتاب‌گردان شرقی‌ام

که سر به سمت ولایت تو می‌چرخانم

بگذار از پیشانی من، مسیحی متولد شود

تا با صلیبی از نور

.خواب این جهان سنگ‌شده را بیاشوید

از کتاب: نه، آری،هیچ

ناشر: فصل پنجم